



مولوی، دیوان شمس، شماره ۳۱۰

بازآمد آن مہی کہ ندیدش فلک بہ خواب
آورد آتشی کہ نمیرد بہ هیچ آب

بنگر بہ خانہ تن و بنگر بہ جان من
از جام عشق او شدہ این مست و آن خراب

میر شرابخانہ چو شد با دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

چون دیدہ پر شود ز خیالش ندا رسد
احسنت ای پیالہ و شاباش ای شراب

دریای عشق را دل من دید ناگہان
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب

خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دوان شدہ دلہای چون سحاب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۲۵۷

آن یکی افتاد بیهوش و خمید
چونک در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر
نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لاحولگو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می براند
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی‌دانست کاندرا مرتعه
از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی‌مالید و سر
وآن دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد به هم
وآن دگر از پوششش می‌کرد کم

وآن دگر نبضش که تا چون می‌جهد
وان دگر بوی از دهانش می‌ستد

تا که می‌خوردست و یا بنگ و حشیش
خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آن‌جا خراب

کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یا چه شد کور افتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت
گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکست
داروی رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد
دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب
غرق دباغیست او روزی طلب

پس چنین گفتست جالینوس مه
آنچ عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او
پس دواي رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست
که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان
رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را به عنبر یا گلاب
می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات
درخور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کر گشتند و گم
بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال
نیست نیکو و عظتان ما را به فال

گر بیاغازید نصحی آشکار
ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
شورش معدهست ما را زین بلاغ

رنج را صدتو و افزون می‌کنید
عقل را دارو به افیون می‌کنید